

شهید میثم نجم




ازتبار علی
سازمان جامع سوادداری و آموزش عالی ایران

نام پدر	مختار
تاریخ تولد	۱۳۷۱/۱/۲۱
محل تولد	بوشهر - دشتستان
تاریخ شهادت	۱۳۷۷/۸/۲۰
محل شهادت	گرخه
مسئولیت	
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	
مدفن	گلزار شهدای بنداروز

زندگینامه

زندگینامه شهید

مصاحبه

پدر شهید میثم نجم:

لطفاً خودتان را معرفی بفرمائید؟

اینجانب مختار نجم پدر شهید میثم نجم هستم.

درباره نحوه شهادت فرزندتان بگویید؟

شهید میثم در سن ۶ سالگی بودند که به درجه رفیع شهادت رسیدند. همان طور که در قرآن نوشته شده ما هر انسان را به اندازه معرفت وی آزمایش می کنیم. مثلاً یکی را در فقر، یکی را در ثروت، یکی را در قدرت و خداوند ما را مورد آزمایش قرار داد که الحمدلله ما از این آزمایش پیروز بیرون آمدیم. البته من این فرزند را خیلی دوست داشتم چون فرزند آخر ما بود و علاقه بسیار زیادی به ایشان داشتم و ما هر جا که می خواستیم برویم اول ایشان را می بردیم بسیار پسر باهوشی بود. اتفاقاتی را که قبل از شهادت ایشان (۲ روز قبل) برایش افتاده خدمتتان عرض می کنم. من و همسرم یک روز به بازار رفتیم و یک کارد بزرگ و تیز خریدیم. غروب بود میثم هم در کنار ما نشسته بود. بعد به خانم گفتیم که اگر خداوند به شما دستور بدهد که سر بچه تان را ببرید آیا شما این کار را می کنید. همسرم زد زیر گریه و گفت که شما چقدر ساده اید. گفتم: من ساده نیستم و اگر خداوند به من امر کند و یا اگر در خوابم بیاید، این کار را انجام می دهم، همان طور که در خواب حضرت ابراهیم آمده بود. بعد میثم را بغل کردم و کارد را از پشت گذاشتم پشت گردنش. گفتم اگر در خواب بنده بیاید این کار را می کنم. یعنی این کارد را برعکس می کردم و سرش را می بردم. همان طور که گفتم غروب بود و همسرم داشت ظرفها را می شست، آنها را گذاشت کنار و آمد و کارد را از من گرفت، این یک جریان بود. و جریان دیگر اینکه:

یک روز قبل از شهادت ایشان، روز اعزام به مناطق جنگی، آقای صافی که پسر ایشان هم شهید شدند، می خواستند برای ما برگه مأموریت بگیرند که تعدادی از بسیجی های بوشهر و خانواده شهدا را به مناطق جنگی ببریم. من خودم به اصطلاح هم راننده بودم و هم حکم مأموریت داشتم و هم می خواستم قسمتی از مناطق جنگی را به آنها نشان بدهم. آقای صافی هم مسئول کاروان بودند. ساعت ۷ روز ۱۹ آبان ۷۷ حرکت کردیم. قبل از حرکت من به آقای صافی گفتم: که می خواهم بروم و از خانواده ام خداحافظی کنم. وقتی به خانه رسیدم به خانواده گفتم که اگر دوست دارید شما هم تشریف بیاورید. همسرم گفت نمی توانم بیایم. بعد میثم گفت: که من می خواهم بیایم. وسایلی را گذاشتم داخل ساک و لباس هایش را پوشید و با هم سوار ماشین شدیم. وقتی که می خواستم حرکت کنم میثم پایین آمد و گفت نمی خواهم بیایم. بعد در زد، دخترم در را باز کرد. وقتی در باز شد مادرش هم پشت در بود. به مادرش گفت من نمی خواهم بروم. مادرش گفت: چرا نمی خواهی بروی؟ میثم گفت: مادر! من اگر بخوام بروم شما ناراحت می شوید. به خاطر همین بهتر است که نروم. رفت و ساکش را پایین آورد. مادرش رفت و صورتش را بوسید و گفت نه من در فکر تو نیستم. بعد از آن به مادرش گفت به شرط این می روم که من را حلال کنی و به فکر من نباشی. مادرش گفت نه مشکلی نیست می توانی بروی. بعد خداحافظی کردیم و راه افتادیم.

حدوداً عصر بود که ما رسیدیم شوش. دانیال ما قصد داشتیم سه تا محور را باز دید کنیم. یکی که می خواستیم برویم طرف سلمچه و در آن جا دعای کامل بخوانیم. بعد از آن می خواستیم برویم طرف محور زنگنه که بچه های بوشهر در عملیات فتح المبین شرکت کرده بودند، باز دید کنیم. تقریباً یک کیلومتری مانده بود که برسیم ماشین را پارک کردیم و با پای پیاده راه افتادیم. چون چند تا از خانواده های شهدا با ما بودند و به احترام بچه هایشان می خواستند با پای برهنه بروند. در آن محور تقریباً ۱۰۰ نفری بودند که شهید شده بودند. بعد از این که پایین آمدیم همه کفشهایشان را در آوردند. میثم از آقای صافی پرسید که چرا اینها کفشهایشان را در آورده اند؟ آقای صافی به

میشم جواب داد: این منطقه را که می بینی یک زمانی جنگ بوده، این منطقه جزایران است و عراق آمده بود و اینجا را گرفته بود و برای این که عراق بیشتر از این پیشروی نکند رزمندگان آمده و جلوی آنها ایستاده بودند و در این مکان خون بسیاری از بچه ها ریخته شد و به خاطر احترام خون شهدان ما کفش هایمان را در می آوریم، میثم هم کفشش را در آورد و حرکت کردیم، مسئله جالب دیگری هم که به آن برخورد کردم درباره نماز بود، ایشان قبل از این که به داخل مسجد بروند کفشش را در آورد. آقای صافی به ایشان گفت: آخرین بر تو میثم که زودتر از دیگران به داخل مسجد آمدیم، میثم گفت: آخر می دانید آقای صافی ما خودمان یک مسجد داریم که آن مسجد بسیار بزرگ و قشنگ است، ما آنجا که می رویم اول کفش هایمان را در می آوریم بعد داخل می شویم، آقای واعظی هم پیش نمازمان است، البته میثم نماز را خوب بلد نبود و دعای امام زمان (عج) را از حفظ بود.

کبوتر حرم

مسئله بعد در مورد کبوتران حرم آقا (دانیال نبی) بود. که این اتفاق برای ما بسیار تعجب آور بود. این بود که ما نشسته بودیم و داشتیم نهار می خوردیم، که کبوتران آمدند و در صحن نشستند. میثم بلند شد و رفت در میان آنها و همه آنها پرواز کردند به جز یکی از آنها و میثم آن را گرفت و ما رفتیم پیش میثم کبوتر پرواز کرد و رفت، بار دوم هم چنین اتفاقی افتاد، باز این بار هم وقتی می خواستیم برویم پیش میثم کبوتر پرواز کرد و رفت. این مسئله تا سه بار تکرار شد. و بار سوم ما دیگر به طرف میثم نرفتیم، کبوتر را آورد داخل و گفت: پدر جان! من این کبوتر را می خواهم و آن را برایم بخرید. من گفتم نمی شود این کبوتر آقا است. بعد از این که یک کمی با آن کبوتر بازی کرد آن را بیرون برد پرواز داد. بعد از آن سوار ماشین شدیم و رفتیم.

ساعت پرواز

اتفاق شهادت ایشان حدود ساعت ۶ عصر بود. اتفاق به این طریق افتاد که، وقتی ما رسیدیم منطقه، در آن منطقه دو تا سنگر عراقی بود که هنوز آنها را پاکسازی نکرده بودند. آقای صافی چون مداح بودند قرار شد که ما برویم چند تا محور را بازدید کنیم و بعد روضه خوانی کنند. همه حرکت کردیم و رفتیم به محور المهدی و شیخیه، ما قصد داشتیم در همان جا روضه بخوانیم. وقتی که این کار را کردیم یک حالت معنوی عجیب به وجود آمده بود. بچه ها به طرف سنگرها رفته بودند. داخل سنگرها نارنجک و خمپاره و چیزهای دیگر که هنوز خنثی نشده بود افتاده بود. آمدم طرف سنگرها. وقتی برگشتم بچه ها منتظر ما بودند. میثم، علی تنگستانی و محمد و علی صافی همراه ما بودند. چون بیابان بود من قصد داشتم بروم و ماشین را آماده کنم، منطقه ای که ما در آن بودیم منطقه ای شن و ماسه ای و گرم بود. من میثم را صدا زدم و گفتم بیا برویم داخل ماشین. میثم آمد و بعد کمتر از یک دقیقه برگشت و وقتی که خواستیم بروم و آنها را بیرون بیاورم که برویم، یک دفعه صدای مهیبی در فضا پیچید. دیدم سنگر منفجر شد و به هوا رفت. حرکت کردم و آمدم طرف سنگر میثم را دیدم که از تنه به بالایش است. اما دست و پایش قطع شده بود دستم را زیر سرش گذاشتم و صدایش زدم، چشم هایش را باز کرد. به او گفتم: میثم آب می خواهی برایت بیاورم؟ که چشم هایش را بست و با خودم گفتم: خوشا به حالت که از این دنیا رفتی، بعد طرف بچه های دیگر رفتم، آنها هم نفس نمی کشیدند. پس از آن دنبال پاها و دستهای میثم گشتم و بعد کنارش نماز خواندم، زنهای هم شروع کردند به گریه کردن، من نتوانستم تحمل کنم، من شروع کردم به خندیدن و گفتم که چرا گریه می کنید؟ شما که هر سال این صحنه را می بینید که امام حسین (ع) پسر ۶ ماهه اش را در دست گرفته و بالای سرش می برد یک طرف دشمن و یک طرف دیگر هم خودش است، چرا گریه می کنید؟ بعد از آن که من شروع کردم به خندیدن آنها هم آرام شدند. چند نفر دانشجو هم آنجا بودند که دور بین داشتند می خواستند که عکس بگیرند. آنها نتوانستند تحمل کنند من خودم چند تا عکس گرفتم، سه تا از بچه ها شهید شده بودند میثم به همراه علی صافی پسر آقای

صافی و علی تنگستانی که به همراه مادرش آمده بود. بعد ما آنها را داخل پتو پیچیدیم و داخل جعبه عقب گذاشتیم و دوتا از خانم ها را که بر اثر انفجار مصدوم شده بودند آنها را هم گذاشتیم داخل راهرو. یکی از لاستیک های ماشین ما پنجر شده بود بعد با همین لاستیک پنجر آمدیم تا شوش. بعد از ورود به شوش بلافاصله به بیمارستان رفتیم و آن دو خواهر را تحویل بیمارستان دادیم و بعد بچه ها را بردیم بنیاد شهید و آنها را داخل سردخانه گلزار شهدا شوش گذاشتیم. بعد از آن برگشتیم تمام لباس هایمان خونی بود. صبح که شد رفتیم جسد بچه ها را تحویل گرفتیم و دوتا خانم را نیز از بیمارستان مرخص کردیم و به طرف برازجان حرکت کردیم. وقتی که به برازجان رسیدیم ظهر و نماز جماعت بود. من به آقای صافی گفتم که اول بهتر است نماز بخوانیم بعد از آن برویم خانه. قبول کردند. بعد از این که نماز را خواندیم رفتیم به طرف خانه. من وقتی به خانه رسیدم و وارد شدم دیدم خانم دارد نماز می خواند. بعد از اینکه نماز خواند به او توضیح دادم میثم شهید شده که با شنیدن خبر خانم شروع به گریه کردن کرد.

مرغ بهشتی

خواب دیدم که وارد عالم برزخ شده ام دیدم که چقدر عالم برزخ وسیع است. من حالا نمی دانستم که چه قسمتی است. وقتی که از بعضی از آنها که رد می شدند سؤال می کردم که اینجا کجاست؟ آنها جواب دادند که از کجا آمده ای؟ جواب دادم که از ایران آنها گفتند که اینجا عالم برزخ است. حالا تو وارد عالم برزخ شده ای. همین طور که داشتم می رفتم، رسیدم به یک باغ وسیع. این باغ خیلی با نظم بود در این باغ نهرهای آبی وجود داشت و این نهرها کنار درخت ها که به صورت خیلی دقیقی کنار هم قرار گرفته بود رد می شدند. بعد از ۲۰۰ متر نهر دیگری بود که به همین شکل بود. بین این دو نهر هم چمن بود تا برود پایینی بین این دو نهر ساختمان های بسیار بزرگ و قشنگی بود. دور این ساختمان ها چمن به صورت خیلی قشنگی بالا رفته بود و از طرف دیگر پایین آمده بود. من بین این درختان داشتم قدم می زدم و می رفتم پائین همین طور که داشتم می رفتم نگاه کردم دیدم که سه نفر دارند می آیند بالا. خوب که نگاه کردم دیدم که یکی از آنها پسر خودم است وقتی به نزدیکی آنها رسیدم سلام کردم. من به آن دو نفر دیگر زیاد توجه نکردم. بعد گفتم میثم تو شهید شده ای گفت بله. گفتم که اینجا کجاست؟ جواب داد اینجا عالم برزخ است. گفتم در عالم برزخ چه کار می کنی؟ گفت: من یک اتاق مخصوص خودم دارم. به میثم گفتم غذا از کجا برای می آورند. گفت: برای من غذا می آورند آن هم بهترین غذاها را و از میوه این درختان هم برایمان می آورند. گفتم اگر من حالا بخوام بروم و به آنها بگویم که پیش تو بودم چه دلیلی بیاورم که آنها باور کنند. تو یک مدرک یا نشانه به من بده تا به آنها نشان دهم. اگر ممکن است از میوه این درخت به من بده تا ببرم. اما میثم گفت نه. هر چه به او می گفتم اما او می گفت که نمی شود من اجازه ندارم از میوه این درخت به شما بدهم. آمدیم آن طرف تر دیدم چند تا مرغابی دارند داخل نهر بازی می کنند. گفتم یکی از اینها را بده تا با خودم ببرم اما میثم گفت: نه نمی شود. بعد به ایشان گفتم: آیا تو به ما سر می زنی؟ جواب داد: بله من همیشه به شما سر می زنم. گفتم اگر راست می گویی دیروز من کجا رفته بودم. جواب داد: شما دیروز با موتور خودت رفتی مغازه قصابی غلامحسین گوشت خریدی و برگشتی خانه. گفتم درسته. ما آمدیم داخل یک خانه، این خانه دو تا اتاق داشت. این دو اتاق یک در داشت و یک پنجره و سقف آن نیز به وسیله درخت پوشیده شده بود. میثم گفت این اتاق من است. اتاق درخت مانند بود و درون آن را فرش انداخته بود و دور تا دور آن چمن بود. نشستیم و با هم حرف زدیم بعد از مدتی گفتم: میثم من می خواهم بروم، اجازه می دهی بروم؟ گفت: بله. گفتم: خدا حافظ! دست رساندم و صورتش را بوسیدم و وقتی از پیشش رفتم یک دفعه از خواب پریدم، دیدم ساعت ۲ نیمه شب است و دیگر تا صبح خوابم نبود.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران